

برای صدویست و یکمین زادروز آنتوان دوست اگروپری

خروج شازده کوچولو از قرنطینه



نعمه سیلوری

قفسه کتاب

اولین ترمی بود که آموزش، مجازی شده بود. همه پر انرژی و خوشحال که امروز نه ولی فردا دیگه حتما کرونا روشکست می‌دیم و برمی‌گردیم سر کلاس درس. حالا بماند که به وقت امتحانات پایان ترم اون امنیت و سلامت برگزاری آزمون بد جور زیر دندون هامون مزه کرده بود و گفتیم خدا بزرگه، امروز و فردا هم نشد تا فارغ تحصیلی ما ان شاء... کرونا روشکست می‌دیم! خب حالا لازم نیست بخندی یا زیر لب به ما ناسزا بگی که نسل اینا شانس داشتن و اون از تعطیلی برف و آلودگی هواشون و این هم از مجازی شدن شون و اون قدیم ها اصلا از این خبرا نبود و سنگ از آسمون هم می‌بارید، مدرسه و دانشگاه تعطیل نمی‌شد و... دندون روی جگر بذاری یکی از اتفاق‌های قشنگ و جذاب دوران آموزش مجازی رو تعریف می‌کنم تا عمق خوش شانس‌ی رو ببینی.

وی در خانواده‌ای مذهبی متولد شد

آنتوان در یکی از روزهای گرم و خرمایزان ژوئن یا همین هشت تیر خودمون به دنیا میاد و جز نویسندگی به خبرنگاری مشغول و عاشق پرواز بوده و... نکته آنتوان که تو خونه صدایش می‌کردن تونیو، در دنیای موازی همین دبیر قفسه کتاب باشه... نکته وقتی آنتوان ناپدید شد در این کالبد حلول کرد؟... ولی نه. پادمه شازده کوچولو چندان برای ایشون دندونگیر نبود. پس فرضیه رده، سلیقه ست دیگه. وقتی هلیم رو با نمک بخوری، شازده کوچولو رو هم دوست نداری! خب بسه بسه تاراه خروج تحریریه رو به ما نشون ندادن برگردیم سر درس و بحث خودمون. آره داشتم می‌گفتم آنتوان خان در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. نخند! جدی می‌گم. نشون به اون نشون که از اون خانواده‌های اصیل و ثروتمند فرانسوی بودن و وقتی بزرگ شد فرستادنش مدرسه نخبه‌های کاتولیک. از همون اول هم روی زمین بند نبود. مامانش هی می‌گفت پسر جان یک جا آروم و قرار بگیر و بشین سرجات. به درس و مشقت برس. انقدر منو با پنج تا بچه قد و نیم قد حرص نده. چهار سالش که بود باباش جان به جهان آفرین تسلیم کرد) ولی آنتوان مصر بود که باید بره دانشکده نیرو دریایی و از اونجا که دعای خیر والده دنبال سرش نبود؛ رفوزه شد (می‌دونستی رفوزه یک کلمه فرانسویه؟ نه؟ خب حالا بدون) و شروع کرد به معماری خوندن. بعد از چند سال گفت کاش یک ناخنکی هم به خلبانی بزنیم ببینیم اینجا شاید بهتر باشه و بخت و اقبال یار و بتونیم بجورایی از این زمین بکنیم و بریم.

موتور مغزش روشن شد

خدایا شوکر انگار خلبانی روی آنتوان جواب داده بود. از همون سال‌ها که پرواز رو شروع کرد، موتور مغزش هم روشن و دست به قلم شد. دو سه تا کتاب هم نوشت ولی با «پرواز شبانه» سینه رو داد جلو و بادی در غیغ که بله آقا ما هم هستیم. هشت سال بعد که به عنوان پستچی هوایی در حال جابه‌جایی مرسولات مردم بود، روی آسمان اسپانیا مجروح می‌شه. مهم اینه بعدش خیلی شیک و مجلسی برای درمان و دوران نقاهت تشریف می‌بره نیویورک و اونجا ساکن می‌شه. در همین دوران «زمین انسان‌ها» رو نوشت و تا جایی که می‌شد شاعرانگی هاش رو با تقدیر و تحسین از خودش و دیگر خلبان‌ها، ریخت توی این کتاب. یک سالی از مجروحیتش گذشت. حالا خلبان هواپیمای شناسایی ارتش فرانسه بود و به طرفه‌العینی «خلبان جنگ» رو فرستاد بره چاپخونه. دقیقا مثل پسرای ایرانی که دو سال می‌رن سربازی و اندازه ۳۰ سال خاطره تعریف می‌کنن. آخه مرد مؤمن حداقل می‌داشتی چند صبحی بگذره بعدرمان جدید می‌دادی توی بازار. حالا جنگ سخت، تلخ و پراز رشادت‌های سربازان و مخصوصا خلبان‌های عزیز (بیابرات نوشابه هم باز کردم) ولی دیگه انقدر بی‌جنبه بودن هم خوب نیست. همین کارها رو کردی که توی اون برنامه گفتن نویسنده‌ها بیکارن و می‌شینن یک گوشه و هی می‌نویسن. همون روزها و بعد از سقوط فرانسه، دوباره برگشت به آمریکا. دو سال بعد آنتوان و کنسولنو (همسر محترم) در حالی که در یکی از کافه‌های نیویورک نشستند بودن؛ جناب کاپیتان اومد کمی خودش رو شیرین کنه که ما جز نوشتن و خلبانی، نقاشی مون هم خوبه؛ شمایی از یک پسر بچه روی دستمال کاغذی کشید و کنسولنو هم براش کف زده آفرین عزیزم و... هیچی دیگه آنتوان عاطفی و احساسی که از دنیای آدم بزرگ‌ها خسته و بریده بود؛ با الهام از اون تصویر و تمام تجربیاتش از زندگی، جاودانه «شازده کوچولو» رو خلق کرد. یک حرف و حدیث‌هایی هم هست که آنتوان برای اون اخلاق قشنگش توی رابطه، شازده کوچولو رو می‌نویسه تا از همسرش دلجویی کنه. گل توی رمان هم همون سرکار خانم کنسولنو بوده. اگروپری سر به هوا که حالا در اوج شهرت نویسندگی بود؛ دلش هوای پرواز داشت و باید برای کاری ناتمام به فرانسه برمی‌گشت. یک ماهی از ۴۴ سالگی‌اش می‌گذشت که برای پروازی اکتشافی از زمین بلند شد و دیگه هیچ وقت به این سیاره برنگشت. جایی بر فراز دریای مدیترانه، آنتوان بلعیده و برای همیشه ناپدید شد. (سه تا ایموچی گریه)



قرار من و آنتوان



داستان از اونجا شروع شد که یکی از استادان برای این‌که به ما بفهمونه حواسم بهتون هست و فکر نکنید دیر اومدید می‌تونید زود برید؛ فکر نکنید نفهمیدم سر کلاس حاضر بودید با دو تا بالشت زیر سر و یک قنداق آبدوغ خیار تو بغل و بعدشم چرت زدین و ساعت کوک کردین برای حضور و غیاب؛ امر کردن جهت کارنوشت پایان ترم، کتاب «شازده کوچولو»ی آنتوان دو سنت اگروپری بزرگوار رو مطالعه کرده و با توجه به تحولات و عبور از قرن ۱۹ به ۲۰ و همچنین جنگ‌های جهانی تحلیل بفرمایید. (ایموچی اون سردیس که داره می‌زنه تو صورت خودش). آخه عزیز دلم (استادگرامی) مگه شازده کوچولو همون جمله «تونسبت به کسی که اورا اهلی کرده‌ای مسؤولی»، نبود که هر جا از دکتر شریعتی، کوروش کبیر، پرفسور سمیعی و نامه‌ای از چارلی چاپلین به دخترش کم می‌آوردیم، می‌چسبونیم تنگ عکس هامون یا فرت می‌نوشتیم توی بایوی (فارسیش چی چی می‌شه؟) واتساپ و تلگرام؟ خب اندیشه‌های سیاسی رو چه به اهلی و وحشی و شازده کوچولو؟ اصلا این وصله‌ها به اون گوگولی مهربون و گلش نمی‌چسبه!... عجز و لایه کارساز نبود. جریان خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها و کار از چهارتا پیکسل و شال طرح شازده کوچولو گذشته بود. حتی دیگه پز این‌که من اون نسخه ترجمه شاملو هم خوندن جوابگو نبود. چی؟ کتاب صوتی با صدای خود شاملو؟ نه، نه. اونم دیگه و ایساده بود یه گوشه دست به سینه نگاه می‌کرد بین به بالا خره ما قراره چه جوری این حمار در گل مانده خود رانجات دهیم. ههههه... آخرش چی کار کردیم؟ بقیه رو یادم نیست. ولی برای من آرخش نبود. تازه اول کار بود. این جوری که ابتدا صفحه گوگل محترم را باز کرده و از همون اول فهرست، دونه دونه به قصد فیض و ادای تکلیف شروع به مطالعه نمودم. بعد دیدم این طوری راه به جایی نمی‌برم و اول باید ببینم تو سر این آنتوان خان اگروپری چی تراوش می‌کرده که آخر عمری رسیده به داستان شازده کوچولو تا بتونم بعدش یک جا وسط جنگ‌های جهانی یقش رو بگیرم. این شد که گفتم جناب اگروپری بزرگوار خودت کمک کن ما از این امتحان سر بلند بیرون بیایم؛ تولد که نه، هنوز کارمون گیره ولی قول می‌دم ۹ مرداد که سالگرد سر به نیست شدن تونه به تاکسی اینترنتی بگیرم و مستقیم بیام خیابون نوفل لوشاتو و در سفارت فرانسه براتون چهار پنج تا شمع روشن کنم.

فرود در ایران

یک جریان جالب بگم از ورود کاپیتان اگروپری به ایران که کلا اندوه سرنوشتش رو بشوره ببره. محمد قاضی خدابامرز سال ۱۳۳۳ که کارمند دارایی بوده؛ یک رفیق و همکار داشته که از فرنگستون براش کتابی رو سوغات میارن. این رفیق بنده خدای از همه جایی خبر، میاد و برای جناب قاضی تعریف می‌کنه که دارم یک کتاب می‌خونم باقلوا.



همچین با روح و روانم بازی می‌کنه که باید هر جور شده به فارسی ترجمش کنم. آقا محمد هم می‌گه قبلش بده ما هم یک تستی بکنیم اون باقلوا رو ببینیم چه جور یاست. قرار بوده کتاب یک هفته پیش آقا محمد باشه و چنان این باقلوا به ایشون خوش میاد که نه تنها یک هفته می‌شه دو هفته بلکه کتاب رو هم توی این مدت ترجمه می‌کنه که بره برای چاپ!

رستگاری با آنتوان

روحش شاد ولی یک هفته تمام زندگی من شده بود خوندن، چرخ زدن و سرک کشیدن توی زندگی اگروپری و آثارش و همچنان بی‌نتیجه و بی‌ربط به اندیشه‌های سیاسی. شب آخر از خستگی ذهن و مغز حس می‌کردم ممکنه به جای کارنوشت، دچار توهومات بشم و شازده کوچولوی ۲ رو بنویسم و تحویل استاد بدم. هر جوری بود از هر دری با ربط و بی‌ربط باقتم. کارو ذخیره و فرستادم برای استاد. لب‌تاپ رو بستم و رفتم خوابیدم. یک ماه در استرس سرنوشت پر ابهام نمره این درس گذشت. حدس و گمان دربار نتیجه امتحان از طرح فرضیه برای عاقبت آنتوان خان هم سخت‌تر بود. بالا خره نمرات اومد. در یک روز گرم مرداد. حوالی همان روزهایی که آنتوان برای همیشه پرواز کرد. اندیشه‌های سیاسی قرن بیستم، ۱۹/۵ تمام!